

قصه گنج گمشده

افسانه‌های عامیانه



این کتاب توسط اعضای فروم کودکان و نوجوانی برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده است. از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن به فروشندگان سوودجو اکیداً خودداری نمایید.

به نام خدا

قصه گنج گمشده

- * بازنویس : خسرو شایسته
* نقاشی : رضا زاهدی
* فیلم : شیوه
* چاپ : واژه
* ناشر : سپیده
* نوبت چاپ : ششم
* تیراژ : ۳۰۰۰۰
* تاریخ انتشار : ۱۳۶۷



امیرات پیده



قصه گنج گمشده

چراغ خندید. گفتم «از چه میخندی؟» گفت «از ساده‌دلی‌های آدمیزاد که غافل از گنج خود، بیابان سنگلاخ^(۱) را در آرزوی گنجی موهوم^(۲) زیرا پا می‌گذارد.» گفتم «حتماً امشب هم قصه‌ای در دل داری. برایم بگو.» گفت «پس بشنو.» و اینگونه آغاز کرد.

سالها پیش در آبادی دورافتاده‌ای مرد دهقانی با سختی روزگار میگذرانید. از خروسخوان تا غروب آفتاب کار میکرد اما شب که میشد جز لقمه‌ای نان و جرعه‌ای آب چیزی نداشت. در نتیجه هر شب کارش آه و ناله بود و يك سره در آرزوی رسیدن به گنجی^(۳) که گره از کار بسته‌اش باز کند، سر بر بالین میگذاشت.

تا اینکه یکسال در آبادی خشکسالی شد و مرد که به کاری جز کشاورزی فکر نکرده بود دستش از همه جا کوتاه شد و عاطل^(۴) و باطل به کنج خانه نشست. مدتی که گذشت، برای سیر کردن شکم خود، مجبور شد دار و ندارش را بفروشد و چند روزی را به این منوال^(۵) سر کرد. وقتی که دید در خانه چیزی نمانده تا با فروش آن شکم خود را سیر کند بفکر دوستان و آشنایان افتاد و در خانه هر کس را که می‌شناخت زد و از هر کس که دستش به دهانش میرسید پولی قرض کرد و چند صباحی^(۶) را هم از این طریق گذراند.

تا اینکه بالاخره کار بجائی رسید که دیگر کسی چیزی باو نداد و مرد دهقان، از همه جا رانده زانوی غم به بغل گرفت و در کنج خانه نشست. يك شب که دیگر آه در بساط نداشت، با شکم گرسنه سر بر بالین گذاشت و به خواب رفت.
نیمه‌های شب مردی بخوابش آمد و گفت:

«اگر میخواهی مُشکلت چاره شود، بلند شو و به فلان آبادی برو و به اولین مسجد که رسیدی

۱- سنگلاخ = زمینی که در آن پاره‌سنگ و سنگریزه فراوان باشد.

۲- موهوم = آنچه وهم و گمان متوجه آن شود.

۳- گنج = پولهای طلا و نقره یا جواهر که در جایی پنهان کرده باشند. بادآورده.

۴- عاطل و باطل = بیکار و بیهوده.

۵- منوال = روش.

۶- صباحی = صبح و عصر.



مازی بگذار و بعد به خانه‌ای که دیوار به دیوار مسجد است برو و سقف خانه را بشکاف. در
نجا گنجی خواهی یافت که گره از کار بسته‌ات خواهد گشود.»

وقتی مرد از خواب بیدار شد و بیاد خوابی که دیده بود افتاد، با خود فکر کرد «شاید علت
بن خواب گرسنگی و احتیاج شدید من بود.» و در نتیجه خواب را به فراموشی سپرد و بآن
اعتنائی نکرد.

یکی دو روزی که گذشت، طلبکارها در خانه‌اش را زدند و او را تهدید کردند که اگر
بهکاری‌هایش را نپردازد از او شاکی خواهند شد و او را به زندان خواهند انداخت. مرد دهقان با
تواضع و تمنا از آنها چند روزی مهلت خواست و قول داد که ظرف چند روز آینده
بهکاری‌هایش را بدهد و اگر چنین نکرد آنها هر چه خواستند با او بکنند. طلبکارها رفتند و او
مکرر رفت که چه کند. دیگر امیدی بهیچ چیز و هیچکس نداشت. اگر تا سر آمدن مهلتی که
برفته بود کاری نمی‌کرد، جایش در گوشهٔ زندان بود. چه می‌توانست بکند؟ راه بجائی نداشت.
ستش از همه جا کوتاه بود. ناگهان بیاد خوابی که چند شب پیش دیده بود افتاد. بعد از کمی فکر
خودش گفت: «من که دیگر راه بجائی ندارم. و وضعم از این که هست بدتر نخواهد شد. پس
بتر است این آخرین فرصتی را که دارم از دست ندهم و به شهری که آن مرد می‌گفت بروم،
ماید بختم»^(۱) گشوده شود.»

و باین ترتیب صبح خیلی زود کوله^(۲) باری برداشت و بطرف شهری که نشانه‌اش را در
نواب شنیده بود، براه افتاد.

چندین روز پیاپی در دل کوه و دشت پیاده راه رفت. سختی‌های زیادی را تحمل کرد شبها

۱- بخت = اقبال، شانس. ۲- کوله = باری که روی دوش حمل کنند.



با تن خسته و مجروح روی سنگلاخ‌های بیابان میخوابید و رواندازش آسمان خدا بود. چندین بار تصمیم گرفت از میانه راه برگردد و گنج را فراموش کند. اما از ترس طلبکارها روی بازگشتن نداشت. تا اینکه بالاخره با هر جان‌کدنی بود به شهر رسید. وارد شهر شد و به اولین مسجد که رسید نمازی گزارد. و همانجا منتظر نشست تا هوا تاریک شود و بسراغ خانه برود. وقتی هوا خوب تاریک شد مرد دهقان کوله‌بارش را برداشت و پاورچین^(۱) پاورچین از مسجد بیرون آمد و بطرف خانه کنار مسجد براه افتاد.

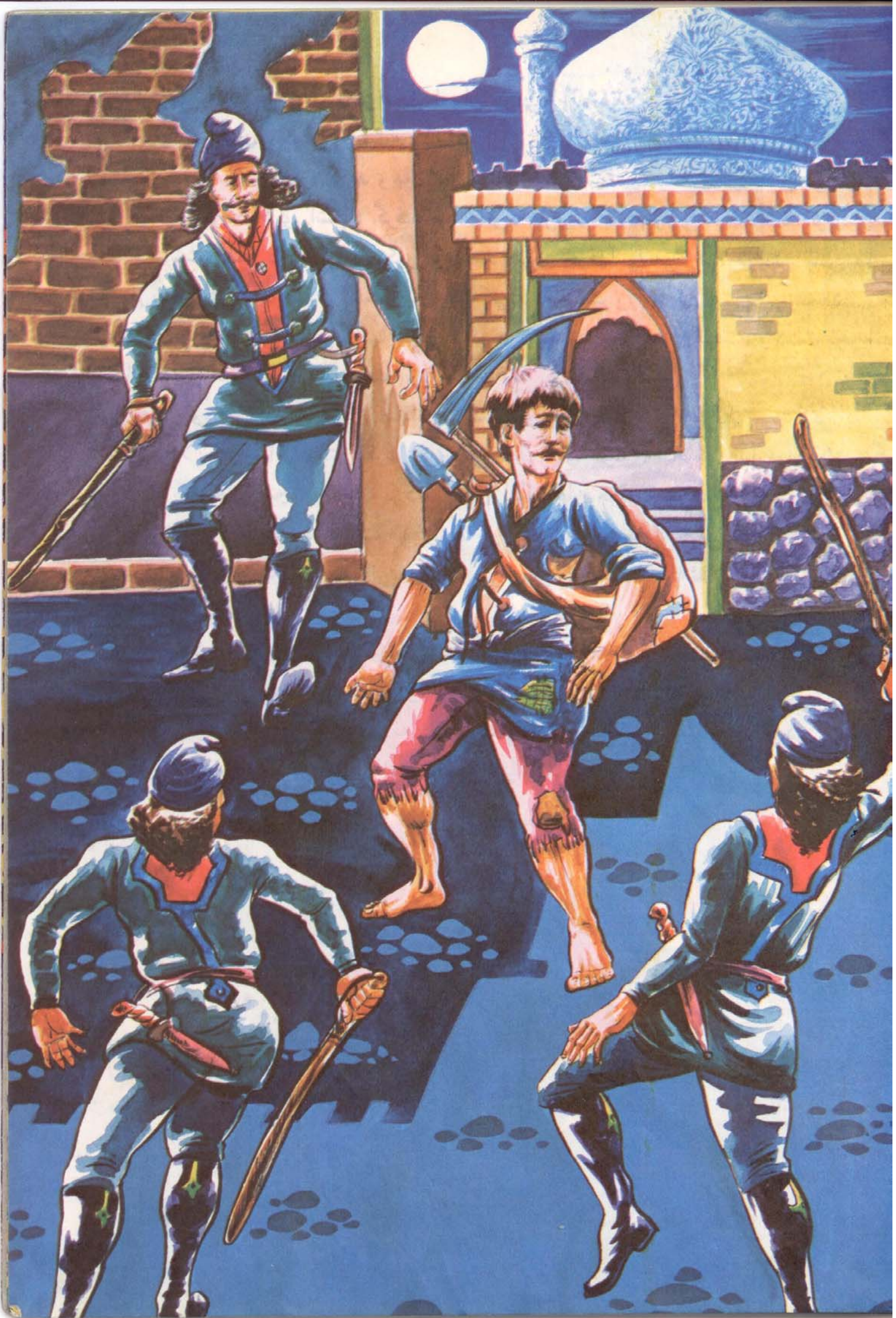
و اما از قضا مدتها بود در آن شهر دزدی، هر شب به خانه‌ای میرفت و دار و ندار مردم شهر را با خود میبرد و داروغه^(۲) شهر عده‌ای را مأمور کرده بود تا در شهر کشیک بدهند و دزد را بگیرند.

آنشب وقتی مرد دهقان آهسته و بی‌سر و صدا بطرف خانه رفت و باطراف نگاهی انداخت و وارد خانه شد، کشیک‌چی‌های داروغه گمان کردند او همان دزدی است که انتظارش را می‌کشند بدون معطلی وارد خانه شدند و بر سر مرد ریختند و در جا کتک مفصلی باو زدند و بعد هم روانه زندانش کردند.

مرد که از شدت درد بیهوش شده بود، وقتی بهوش آمد و چشم باز کرد خودش را میان چهاردیواری زندان دید و پوزخندی زد و گفت: «اینهم سزای زودباوری و ساده‌دلی. تا من باشم که دیگر گول حرف یاوه را نخورم.» در همین فکر بود که در زندان باز شد و افراد داروغه به اخل آمدند و گفتند: «ای مرد. کارت زارست. تو تا بحال مردم زیادی را به خاک سیاه نشانده‌ای. دار و ندارشان را به غارت برده‌ای. باید فکرش را میکردی که بالاخره یک روز بدام خواهی

۱- پاورچین = آرام و آهسته رفتن که صدای پا شنیده نشود.

۲- داروغه = سابقاً سردسته و رئیس پاسبانان و نگهبانان شهر را میگفتند.



افتاد. بهر حال بهتر است هر چه زودتر محلّ اموال دزدی را به ما بگوئی و جرّمت را سبک کنی. وگرنه فردا بیای چوبه دار خواهی رفت.»

رنگ از روی مرد بیچاره پرید و با ترس و لرز گفت «شما اشتباه میکنید. من دزد نیستم. شما حتماً مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید.» افراد داروغه با ناباوری گفتند «ما گوشمان از این حرفها پر است. همه دزدها وقتی گیر می‌افتند همین حرفها را می‌زنند. مطمئن باش ما را نمی‌توانی فریب بدهی. پس بهتر است زبان باز کنی و حقیقت را بگوئی.»

مرد دهقان هرچه سعی کرد به آنها بفهماند که دزد نیست. بگوششان نرفت. و دست آخر آنها که از سماجت مرد حوصله‌شان سر رفته بود، او را رها کردند و رفتند.

روز بعد، خود داروغه به زندان آمد تا شاید با زور و تهدید از زیر زبان مرد حرفی بیرون بکشد. اوّل با ملایمت با او گرفتار کرد. اما وقتی دید زبان خوش نتیجه‌ای ندارد، خلش تنگ شد و فریاد زد که: «ای بیچاره بخت برگشته چرا بفکر جان خودت نیستی؟ آنچه که تا بحال دزدیده‌ای بعد از این دیگر به چه دردت می‌خورد؟ چون اگر نگوئی کجا مخفی‌شان کرده‌ای، یا فردا به دارت می‌زنم و یا در همین جا می‌مانی و می‌پوسی. پس بهتر است کله شقی را کنار بگذاری و جانت را نجات بدهی.»

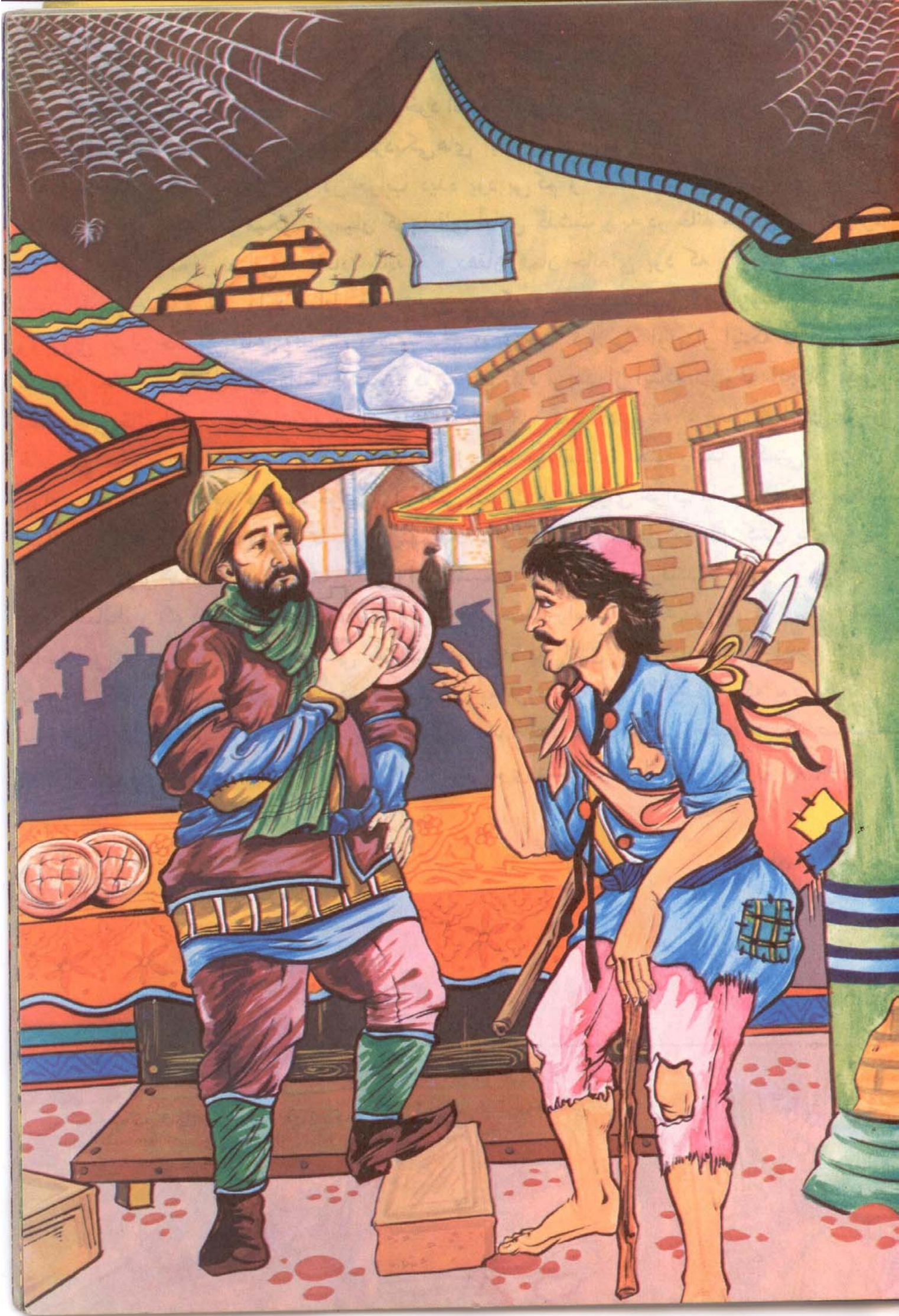
مرد، که دیگر کارد به استخوانش رسیده بود، فریاد زد: «مگر شما حرف آدمیزاد سرتان نمی‌شود. من می‌گویم نُر است و شما می‌گوئید بدوش؟ آخر من چه میدانم اموال دزدی کجاست؟ من که گفتم نه تا بحال دزدی کرده‌ام و نه تا آنشب پایم به شهر شما رسیده بود. دردی که خودم دارم برایم بس است شما دیگر اینقدر نمک رویش نپاشید.»



داروغه که حال مرد را دید کمی بفکر فرو رفت و بعد پرسید: «ببینم، اگر تو واقعاً دزد نیستی، چرا آنشب بی سر و صدا وارد آن خانه شدی؟ در آن جا چکار داشتی؟»
مرد آهی کشید و گفت: «راستش من هرچه میکشتم از دست دل زودباورم میکشتم من مرد فقیر و بیچاره‌ای هستم که در فلان آبادی زندگی میکنم. مدتیست که آه در بساط ندارم و به نان شب محتاجم چند شب پیش مردی در خواب بمن گفت به اینجا بیایم و سقف آن خانه را بشکافم و گنجی را که در آنجاست بردارم و با آن به زندگیم سر و سامان ببخشم. من هم گول خوردم و از سر ناچاری به اینجا آمدم. همه ماجرا همین است و حالا بجای گنج، رنج نصیب شده.»
داروغه با تأسف سری تکان داد و گفت: «حقاً که آدم ساده‌ای هستی. آخر مرد حسابی مگر آدم عاقل هم بخاطر یک خواب خودش را آواره کوه و بیابان میکند؟»
و دهقان گفت «اگر کسی مثل من باشد که دیگر راهی بجائی نداشته باشد، بهر کاری دست میزند و گول هر حرفی را میخورد.»

داروغه گفت «پس مرا چه میگوئی؟ برای آنکه همین کسی که تو میگوئی تا بحال صد بار بخواب من آمده و گفته است که به فلان آبادی بروم و در فلان خانه که ایوانی دارد و روبروی ایوانش باغچه‌ای هست و در باغچه‌اش دو درخت گیلاس، زیر درخت سمت راست را حفاری کن و گنجی را که آنجاست برای خود بردارم. اما من مثل تو بی عقل نیستم که شهر و دیارم را ول کنم و بدنبال گنج بروم.»

مرد دهقان سرش را پایین انداخته بود و هیچ نمی گفت. داروغه دستی به شانه‌اش زد و گفت: «بلند شو. به خانه ات برگرد و خواب و خیال را کنار بگذار و مثل همه مردم زندگی کن.»
مرد بی آنکه حرفی بزند، کوله بارش را برداشت و از زندان بیرون رفت. وقتی از در زندان بیرون میرفت زیر لب گفت: «اگر تو هم مثل من شکمت گرسنه بود و طلبکارها پاشنه در خانه ات را از جا درآورده بودند به کوه و بیابان میزدی و عقلت را زیر پا می گذاشتی.»



داروغه حرفش را نشنید و مرد به راه خود ادامه داد و از شهر خارج شد. دوباره چندین روز پیاده راه رفت تا به آبادی خود رسید. نزدیکی های آبادی بیاد حرفهای داروغه افتاد. وقتی دقت کرد دید نشانی هائی که داروغه در خواب دیده بود بی کم و کاست نشانی های آبادی خودش هستند. همانطور که فکر میکرد از میان کوچه های آبادی گذشت و به در خانه خود رسید. دوباره بیاد خواب داروغه و نشانی ها افتاد. خانه مرد دهقان همان خانه ای بود که داروغه در خواب نشانی اش را شنیده بود. وارد حیاط خانه شد و دید که درست همانطور که داروغه گفته بود، روبروی ایوان خانه اش باغچه ایست و در باغچه دو درخت گیلاس. اول از اینکه تا آن زمان متوجه آنچه که در خانه اش داشت نشده بود، تعجب کرد و بعد از اینکه داروغه آنچنان دقیق نشانی های خانه او را میدانست به حیرت فرو رفت. با خود گفت «داروغه تا بحال به آبادی من و خانه من نیامده. پس این نشانی های دقیق را از کجا میدانست؟ نکند واقعاً حکمتی»^(۱) در آن خواب بوده باشد؟» هرچه خواست خودش را راضی کند که از ماجرای خواب داروغه چشم بپوشد، نتوانست. با خودش گفت «منکه تا بحال اینهمه خفت و مشقت را تحمل کرده ام. کندن يك باغچه که دیگر کاری ندارد.» و بیدرنگ بیلش را برداشت و بسراغ باغچه رفت.

همانطور که از داروغه شنیده بود، زیر درخت سمت راست را کند. وقتی که دیگر داشت ناامید می شد، بیلش به جسم سختی خورد. هیجان زده به کندن ادامه داد. مدتی دیگر کند تا سرانجام خم پیدا شد. پاهای مرد دهقان از هیجان به لرزه افتاد. با هر زحمتی که بود، خُم^(۲) را بیرون آورد. در همین حال دیگر برایش شکی نمانده بود که تا چند لحظه دیگر صاحب قیمتی ترین و زیباترین جواهرات دنیا خواهد بود دل توی دلش نبود و از هیجان عرق میریخت.

۱- حکمت = راستی و درستی امری. ۲- خُم = ظرف سفالی بزرگ.



وقتی در خم را گشود، مثل آنکه آب سرد روی سرش ریخته باشند، وارفت. خم خالی بود. مرد که از شدت عصبانیت لبهایش میلرزید، به بخت بد خود لعنت فرستاد و در کنار خم روی زمین نشست. مدتی که گذشت دوباره بلند شد و درون خم را جستجو کرد. باورش نمیشد که در خمی به آن بزرگی حتی یک پول سیاه هم پیدا نشود. اینبار وقتی که خوب داخل خم را جستجو کرد، دستش به تکه‌ای کاغذ خورد. با عصبانیت کاغذ را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. در مقابل چشمان حیرت‌زده‌اش دید که روی کاغذ به خط خوش نوشته شده: «اگر بدنبال گنج نگمشده‌ات هستی، برو و در آینه نگاهی بیانداز.» مرد پوزخندی زد و کاغذ را به گوشه‌ای انداخت و به داخل اطاق خود رفت و زانوی غم به بغل گرفت و در کنجی نشست. مدتی که گذشت دوباره بیاد نوشته روی کاغذ افتاد. از سرب‌بی‌حوصلگی بلند شد و در آینه نگاه کرد. اما در آن آینه هیچ چیز ندید. بجز تصویر خودش که با لبخندی از تمسخر او را نگاه میکرد. کمی دقت کرد و بعد انگار معجزه‌ای رخ داده باشد، فریادی از خوشحالی کشید و گفت «دانستم. رمز آن خواب را دانستم. گنج من همین جاست. من تا بحال بدنبال چه میگشتم؟» و در حالیکه با دست به پیکر خود اشاره میکرد، گفت «گنج من اینست.»

فردای آن روز طلبکارها دوباره بسراغ مرد دهقان آمدند در چشمان او چنان برقی دیدند که فجالت کشیدند و پی کار خود رفتند. و مرد دهقان بتدریج با کار و کوشش، پولی فراهم کرد و تمام بدهکاری‌های خود را پرداخت.

چراغ لبخندی زد و بخواب رفت. و من تا سحر در این اندیشه بودم که: راستی چه میشد بیگر روزی همه مردمان گنجی را که در باغچه خانه‌شان مخفی است، پیدا میکردند؟



انتشارات سپیده منتشر کرده است

* مکتب

* دانشی‌های مصور «برای نوجوانان»

* الفبا را با شعر و رنگ آمیزی بیاموزیم

* اعداد و چهار عمل اصلی را با شعر و

رنگ آمیزی بیاموزیم

* بز زنگوله پا

* کدوی قل قل زن

* آی قصه، قصه، قصه

* قصه فرمانروا و مرد اسیر

* قصه هوس

* قصه فرار از سرنوشت

* قصه شیاد و مرد شتردار

* قصه مرغ سخنگو

* آموزش رنگ‌ها با شعر

* تاتی و کاکلی

* دویدیم و دویدیم

سپیده منتشر کرده است



۱۴۰ ریال

میدان بهارستان پاساژ آستینر پلاک ۸ تلفن ۳۹۱۵۵۷



انتشارات سپیده